

بوزانو روی قالی نشسته و سررا بزیر انداخته بود.

دانی‌جان ناپلئون گفت :

- آقای اسپیران امیدوارم متوجه هستید که با یک خانواده اشرافی محترم وصلت می‌کنید و باید سرو وضع و رفتارتان دراین مدت طوری نباشد که لطمه به ابروی ما بزند .

- ما کوچک شما هستیم . هرچور شما بفرمائید همان کار را میکنیم .

اسدالله میرزا گفت :

- راجع به خانه چه فکری کرده‌اید .

روی سخن او به دانی‌جان بود . دانی‌جان جواب داد:

- البته بایستی فکر یک خانه‌ای کرد که ...

عزیزالسلطنه گفت :

- وا ! مگر من میتوانم بچه‌ام را از خودم جدا کنم . آقای اسپیران باید

بیاید منزل ما ... اطاق های بالا خالی است برایشان درست میکنم .

اسپیران بدون اینکه سر را بلند کند گفت :

- واه. اقا ، مایک مادرپیری داریم که نمیتوانیم تنه‌ایش بگذاریم ...

اسدالله میرزا گفت :

- خوب ، خانم والده را هم بیاورید .

دوستعلی‌خان از جا پرید :

- چرا حرف مزخرف می‌زنی ، اسدالله؟...چطور توی خانه ما...

اسدالله میرزا بالحنی که شیطننت دران حس میشد گفت :

- چاره‌ای نیست ، دوستعلی ! آقای غیاث آبادی نمیتوانند مادر پیر و

علیشان را بی‌سرپرست بگذارند .

اسپیران دنبال حرف او را گرفت :

- بله اقا ما نیم تودنیا و یک مادر پیر از کار افتاده ... بایک خواهر

بیوه‌زن ...

چشمهای اسدالله میرزا برقی‌زد :

- خواهر هم دارید؟... چه سنی دارد ؟ چکار میکند ؟

- والله اقا دوسال پیش شوهرش دادیم پارسال شوهرش رفت زیر ماشین ...

حالا توی کافه آواز میخواند ...

دانی‌جان و دوستعلی‌خان و عزیزالسلطنه تقریبا باهم پرسیدند:

- چی ؟ توکافه ؟...

ولی اسدالله میرزا بانها مهلت نداد حرف بزنند :

- بچه ، آفرین . ماشاءالله ... خوب ، معلوم است یک زن جوان بی‌شوهر

را که نمیتوانید تو این شهر بامید خدا ول کنید... آقای غیاث آبادی حق دارند.

دوستعلی‌خان فریادزد :

- اسدالله تو میتوانی جلوی این دهن صاحب‌مرددات را بگیری ؟
- مومنت ، مومنت ، منظورتان اینست که آقای اسپیران مادر و خواهرش را ول کند و بیاید دامادسرخانه پیش شما ؟... اگر میتواند که چه بهتر اصلا موضوع بمن ربطی ندارد

اسپیران از جا بلند شد :

- نه ، مثل اینکه آن اقا از ما زیاد خوششان نیامده ... ما نمیتوانیم یک پیرزن علیل و یک‌زن جوان بی‌سرپرست را یکبارہ ول کنیم بامید خدا ما مرخص شدیم ...

مشقاسم و اسدالله میرزا بطرف او دویدند :

- کجا بابام‌جان ، بشین ... حرف آن اقا که حساب نیست ، تاخانم چی بخواهند .

عزیزالسلطنه که ژست گریه گرفته بود گفت :

- من برای خاطر این مادر مرده هرکاری حاضریم بکنم ...

دوستعلی‌خان فریادزد :

- خانم ، می‌فهمی چه می‌گوئی ؟... اسپیران و مادرپیر و خواهر آوازخوان توی خانه ما !

اسپیران دوباره عزم رفتن کرد :

- ما با اجازه آقایان مرخص شدیم ... ما نمیتوانیم ببینیم که از مادر و خواهرمان بدبگویند .

دوباره او را سرجایش نشاندند . اسدالله میرزا فریادزد :

- دوستعلی صدایت را ببر یا اگر ترجیح می‌دهی دوباره تحقیق کنیم ببینیم پدر بچه کی بوده بیاریم مجبورش کنیم که دختر را بگیرد ؟

دوستعلی‌خان دندانها را از غضب برهم‌فشرد و زیرلب گفت :

- هرطور خودتان صلاح میدانید .

قرار عقدکنان برای شب جمعه گذاشته شد . ولی اسپیران اصرار داشت که از نظر احترام بمادرش باید او را بخواستگاری بیاورد .

اسدالله میرزا گفت :

- بله ، حتما لازم است همین امروز تشریف بیاورند . خانم همشیره را هم

بیاورید . از حالا ما باهم‌قوم‌وخویش هستیم .

اسپیران براه افتاد که برود ولی بعد از چند قدم برگشت :

- اما اقا باید خدمتتان عرض کنم آن موضوعی که راجع به جنگ‌لرستان فتمیم باید بین خودمان بماند . این ایراد ما را تودنیا هیچکس نمی‌داند . اگر نت بیک جایی درز کند هم آبروی دختر شما میرود هم آبروی ما ... راجع

به حاملگی خانم هم‌جلوی‌مادر ما حرفی ننزد چون اگر مادرم بفهمد محال است رضایت بدهد .

بعد از قول و قرار محکمی که در مورد تقاضای اسپیران گذاشته شد براه افتاد . اسدالله میرزا و مشقاسم او را تا در باغ بدرقه کردند ، اسدالله میرزا بعد از چند دقیقه برگشت و باخوشحالی گفت :

- موضوع کلاه‌گیس هم حل شد . قرار شد بعد از ظهر بیاید من ببرمش لاله‌زار یک کلاه‌گیس خوشگل برایش تهیه کنم که تو ذوق قمر نخورد ... فکرلباس را هم بکنید . فعلا دوستعلی ، پول کلاه‌گیس را بده !

- پول کلاه‌گیس را هم من باید بدهم ؟

- می‌خواهی هم نده ... انوقت قمر رضایت نمیدهد که زن اسپیران بشود . ناچار باید دوباره شال و کلاه کنیم دنبال پدر واقعی بچه بگردیم که بیاید ماسر بچه‌اش را عقد کند .

دوستعلی‌خان درحالی‌که از خشم می‌لرزید فریاد زد :

- اسدالله ، به ارواح پدرم یکدفعه دیگر از این مزخرفها گفتی‌پسرت را می‌سوزانم !

- مومن ، مومن ، نفهمیدم چرا بتو برخورد . من گفتم برویم آن پدر بی‌وجدان بی‌همه چیز بی‌آبروی بچه را پیدا کنیم . تو چرا اینطور خون بصورت آمد . نکند که ...

سروصدای اعتراض همه نسبت به اسدالله میرزا بلند شد ، دوستعلی‌خان یک شیشه دوا را که پهلوی دستش بود بقصد سرشازده پرتاب کرد که باصدای زیاد روی دیوار خرد شد . اسدالله میرزا باقهقه‌ای خنده فرار کرد .

وقتی من بخانه برگشتم اقا جان که از صبح بیرون رفته بود برگشته بود و درحیاط قدم می‌زد . مرا صدا زد و همراه خودش باطاق دم در برد .

- این سروصداها امروزچی بوده ؟ گفتند من نبودم نایب تیمورخان آمده اینجا .

من تمام ماجرا را برای اقا جان حکایت کردم . وقتی دانست که اسپیران غیاث‌آبادی به ازدواج باقمر رضایت داده خنده صداداری را سر داد و گفت :

- خیلی قشنگ شد ! عصاره اشرافیت مملکت دربغل اسپیران غیاث‌آبادی ! الحمدالله از ما غیراشرافی‌تر پیدا کردند مبارکشان باشد .

خنده اقا جان زهرالود بود .

بعد از سالها ملامت شنیدن داشت لذت انتقام را می‌چشید . انتقامی که طبیعت از دانی‌جان ناپلئون و خانواده‌اش میگرفت . بعد درحالی‌که به نقطه‌ای خیره

شده بود زیر لب گفت :

- این عروسی نباید بی‌سروصدا برگزار شود ... باید همه محترمین و اشراف را دعوت کنند .

بعد درمقابل دیدگان متحیر من مثل بچه‌ها در اطاق شروع بدویدن کرد

- اطلاعات ، اطلاعات ، آخرین خبر ... آلوده شدن دامن اشرافیت ..

چند لحظه بفکر فرو رفت. بعد مثلاً اینکه ناگهان تصمیمی گرفت. بدون اعتناء بمن از اطاق خارج شد و بطرف در حیاط رفت .

- کجامیروید ، آقا جان ؟

- الان برمیگردم .

من بانگرانی چند قدم دنبال او رفتم . بعد او را بانگاه تاپیچ کوچه بدرقه کردم .

چند دقیقه بعد شمسعلی میرزا باتفاق مرد واکسی از کلانتری برگشتند واکسی دوباره مشغول کار شد .

دائی‌جان باقیافه گشاده بطرف او رفت .

- ما خیلی خوشحالیم که رفع سوء تفاهم شد .

- خدا شما را از بزرگی کم نکند . این هندی بی‌پدر بما نسبت دزدی داده بود . اینها که دین و ایمان ندارند .

- ناراحت نباشید ، خداوند سزای اینجور اعمال را میدهد .

واکسی درحالیکه به پهن کردن بساط خود ادامه میداد گفت :

- خود منهم حسابش را میرسم . صبر کنید . موقعش برسد میدانم چه بلائی بسرش بیاورم .

چشمهای دائی‌جان برقی زد . زیرلب کلمات او را تکرار کرد :

- موقعش برسد ... موقعش برسد ...

و بعد از لحظه‌ای سکوت بالحنی که میخواست معنی‌دار باشد گفت :

- اعتنا به اینها نکنید شما کار دیگری دارید . کار خودتان را انجام بدهید.

واکسی بدون اینکه معنای کنایه او را بفهمد گفت :

- بله آقا ما کارخودمان را میکنیم .

دائی‌جان بارضایت سری تکان داد و گفت :

- کارخودتان را بکنید این کارشکنی‌ها کاملاً طبیعی است .

واکسی بدون اینکه سربلند کند گفت :

- پله ، آقا اگر قرار باشد ما از پس یک هندی برنیائیم کلاهمان پس‌معرکه

است ، آن ناکسهای دیگر درسته قورتمان میدهند.

دائی‌جان بالبخند رضایت تکرار کرد :

– بله ان ناکسهای دیگر... آنها مهم هستند ... اه‌ای مشقاسم ! بیا یک
لیوان شربت برای هوشنگ‌خان بیاور گلونی تازه کند !
مشقاسم نزدیک من بود . شنیدم که زیرلب گفت :
– الهی شربت آخرش را بخورد !

انروز غروب دانی‌جان سرهنگ و چند نفر از بستگان بادرشکه باستقبال پری که قرار بود حدود ساعت نه شب وارد بشود به ایستگاه راه‌آهن رفتند . دانی‌جان سرهنگ از اینکه همه‌ی خانواده باستقبال نمیرفتند دلخور شده بود ولی چاره‌نبود . دانی‌جان ناپلئون و اسدالله میرزا و عزیزالسلطنه بخصوص ناچار بودند بمانند و از اسپیران و مادر و خواهرش که به خواستگاری می‌آمدند پذیرائی کنند .

اسدالله میرزا کمی بعد از حرکت دانی‌جان سرهنگ آمد . خیلی خوشحال بود تاوارد شد گفت :

– با اسپیران رفتیم یک کلاه‌گیس خیلی خوشگل برایش خریدیم . عینا شکل رودلف والانتینو شده است ... حالا می‌آید می‌بینید .

عزیزالسلطنه آخرین دستورات را به قمر میداد :

– الهی قربان آن شکل‌ماهی بروم ... خیلی خانم بنشین . هیچ حرف نزن ... هرچه پرسیدند ما جواب می‌دهیم .

اسدالله میرزا دستی به گونه قمر کشید و گفت :

– آره دخترم . هیچ حرف نزن . مردم دوست دارند که دختر حرف نزند . دخترهای خجالتی را بیشتر دوست دارند . اگر حرف بزنی آنوقت شوهرت میرود، آنوقت بچه‌ات بابا ندارد . فهمیدی باباجان؟

قمر که پیراهن سبز خوش‌رنگی پوشیده بود بالبخند معصومی گفت :

– بله . فهمیدم . من بچه‌ام را خیلی دوست دارم . می‌خواهم برایش بلوز بیاورم .

- اما باباجان . اگر حرف بچہات را جلوی اینها که میایند بزنمی میروند
 انوقت توتنها میمانی ... یک کلمه حرف بچه نمیزنی . اینها نباید بفهمند که
 تو بچه داری . خوب فهمیدی ؟

- بله ، فهمیدم عمو اسدالله اصلا حرف بچهام را جلوی اینها نمیزنم .
 بعدقمر و عزیزالسلطنه و دائی جان به سالن پذیرائی رفتند . دوستعلی خان
 هم لنگ لنگان پیش آنها رفت و یکطرفی روی مبل دراز کشید . من و اسدالله -
 میرزا درحیاط بودیم که ناگهان مشقاسم بطرف اسدالله میرزا دوید وگفت :
 - وای بابام هی ! آمدند ، اما همشهری ما کلاه گیس سرش نیست .
 - چی ؟ کلاه گیس سرش نیست . ؟ پس چی سرش گذاشته ؟
 - همان کلاه شاپکا .

- عجب الاغی است ! مشقاسم بدو سرزنها را یکدقیقه گرم کن ، اسپیران
 را جلو بفرست توتا ببینم چه مرگش شده ...

- ننه اش هم خیلی بدوضعی داره ... میترسم قمرخانم بترسه .
 - چطور مگر ؟ سروضعش خوب نیست ؟
 - چادر سرشه ... اما هیبتش ...
 - هیبتش چطوره ؟

- والله آقا دروغ چرا ؟ تاقبر آا ... اینکه ما بچشم خودمان دیدیم دور
 از جون ، دور از جون باندازه آسیدابوالقاسم واعظ ریش و سبیل دارد .
 اسدالله میرزا مشتی به پیشانی خود زد و گفت :
 - حالا این ملکه زیبائی را نمی آورد نمیشد ! ... مشقاسم . بدو خود الاغش
 را بفرست ببینم چرا گورمرگش سرکچلش رانپوشانده .

مشقاسم بیرون دوید و لحظه ای بعد اسپیران وارد شد . کلاه را تا روی
 گوش پائین کشیده بود . اسدالله میرزا نگاهی بطرف پنجره سالن انداخت
 دست اسپیران را گرفت و او را بداخل یک راهرو برد و گفت :
 - اسپیران ، این چه وضعی است ؟ کلاه گیس کو ؟
 اسپیران سر را بزیر انداخت و گفت :
 - آقا خیلی باید ببخشید . ننه ام گفت اگر کلاه گیس سرت بگذاری عاقت
 می کنم .

- حالا این یکی عاقت میکند . کلاه گیس کجاست ؟
 اسپیران با اشاره ی دست جیب بغل خود را نشان داد وگفت :
 - اینجاست .

اسدالله میرزا لحظه ای فکر کرد . و بعد گفت :
 - آقای اسپیران ، خواهش میکنم شما چند دقیقه سرخانم والدہ و همشیره
 را درباغ گرم کنید تا من خدمتتان برسم .

بعد رو به مشقاسم کرد .

- مشقاسم یک چائی شیرین ببر برای خانمها ... زیر آلاچیق بنشینند تا من بیایم .

بمحض اینکه اسپیران و مشقاسم از اندرونی بیرون رفتند اسدالله میرزا با اشاره عزیزالسلطنه را از سالن بحیاط آورد و بانگرانی گفت :

- خانم ، مشکل تازه‌ای پیدا شده ، مادر داماد به او گفته اگر کلاه‌گیس‌سرت بگذاری عاقت میکنم شما خیال میکنید اگر بی‌کلاه‌نیس بیاید تمرخیلی ...

عزیزالسلطنه حرف او را برد :

- وای الهی پیش مرگت بشوم ، اسدالله ، یک فکری بکن . مادر مرده ده دفعه از سر و زلف داماد حرف زده ... هرجوری هست راضیش کن کلاه‌گیس را لااقل امروز بگذارد روی آن سر مرده شور برده‌اش!

- من تلاشم را میکنم بامید خدا ... انشاءالله راضی بشود .

- آره قربان شکلت بروم ، یک کاری بکن . توزبان زنهارا بلدی. هیچ زنی نیست که حرف ترا نشنود . یک کاریش بکن .

- اما اینطوری که مشقاسم میگفت والده داماد زن نیست ، باندازه اسید-ابوالقاسم واعظ ریش و سبیل دارد .

- تصدقت بروم اسدالله یک کاری بکن . تو بلدی پیرزنهارا هم رام کنی. تومد ریش را هم از راه بدر میبری .

- مومن ، مومن ، من تاحالا زن ریشدار رام نکرده‌ام ، برویم ببینیم چه میشود ... اما یادتان باشد قمر را نگذارید زیاد توی اطاق بماند . دودقیقه که نشست بسپارید صداش کنند و دیگر نگذارند توی اطاق بیاید . همه وحشت من اینست که یک حرف اضافی بزند .

اسدالله میرزا بطرف باغ براه افتاد . من هم به دنبالش رفتم . وقتی مرا پشت سر خود دید گفت :

- باباجان ، تو هم باید کمک بکنی ... اگر تیغ من نپرید تو باید تیغ بکشی ... این زنهای ریشدار معمولا از پسرهای جوان خوششان می‌آید .

- من چه میتوانم بکنم عمو اسدالله ؟

- یک قمیش باهاش بیا ... از لطافت پوست صورتش تعریف کن .

- عمو اسدالله از لطافت پوست صورت زن ریشدار تعریف کنم ؟ خیال میکند مسخره‌اش میکنم .

- مومن ، واقعا مومن ، تو چرا اینقدر ساده‌ای ؟ پس چشمهایت را باز کن لااقل یک چیزی یاد بگیری .

وقتی از دور چشمان به مادر اسپیران افتاد هردو لحظه‌ای برجا خشک شدیم . اسدالله میرزا بی‌اختیار زیرلب گفت :

- بامرتضی علی ' این اسب آبی از کجا آمده ' تو هیچ باغ وحشی همچو حیوانی ندیده‌ام .

ما اینکه فقط نیمرخ پیرزن را زیر چادر سیاه میدیدیم هردو وحشت کرده بودیم . راست میگفت . واقعا هیچ حیوانی را باین کراحت منظر بیاد نمی‌آوردیم . حتی لقب اسب آبی برای او زیاد بود . سیاهی ریش و سبیل او از دور نمایان بود و صدای تنفس او که بصدای ماشین‌های اتوشونی قدیم شباهت داشت از فاصله زیاد شنیده میشد . باوجود این اسدالله میرزا دل بدریا زد و جلورفت :

- سلام عرض میکنم خانم ... خیلی خیلی خوش آمدید .

اسپیران غیاث آبادی معرفی کرد :

- این ننه رجب والده ماست ... این هم اختر همشیره ما...

چشمهای اسدالله میرزا برقی زد . خواهر اسپیران سبزه خوشرونی بود . فقط چاق بود و سینه خیلی برجسته‌ای داشت و روژتندی بلبها مالیده بود . بمحض اینکه روی نیمکت‌های الچیق نشستیم ننه رجب مادر داماد بقیه شربت خود را سرکشید و باصدای دورگای گفت :

- باید خدمتتان بگویم که من از این بازیها هیچ خوشم نمی‌آید . پسر بزرگ کردم مثل دسته گل ، هیچ عیب و ایرادی ندارد ، شغل دارد ، آبرو دارد ، شش کلاس درس خوانده ، حالا زلفش ریخته عیب و ایرادش نمیشود ... صدتا دختر منتش را دارند ... این بازیهای کلامگیس و این حرفها را از گوشتان دور کنید . لحن او طوری تند وزنده بود که من لحظه‌ای فکر کردم معامله بهم خواهد خورد . ولی اسدالله میرزا باملایمت گفت :

- مومنت خانم ، وقتی شما میفرمائید پسر بزرگ کردم آدم خنده‌اش میگیرد . من هنوز بجان خودتان ، بجان خودم نمیتوانیم باور کنم که شما مادر آقای اسپیران باشید ... اگر شوخی میخواهید بکنید یک حرف دیگری است . پیرزن ریشدار که شاید بعلت هیبت مردانه عقده‌هائی داشت چشمها را در حقه گرداند و با تندی گفت :

- چطور مگر ؟ مگر من شش انگشتیم که نباید پسر داشته باشم ؟

- خانم عزیز ، شما باید پسر داشته باشید اما نه پسر باین بزرگی ... آخر چطور ممکن است شما باین جوانی پسر باین بزرگی داشته باشید ؟ دندانهای نادرورد پیرزن از لای ریش و سبیلش نمایان شد . چشمها را خمار کرد و سر را برگرداند :

- الهی نمیرید شما مردها که چه حرفها میزنید !... البته من خیلی بچه سال بود که شوهرم دادند ... سیزده چهارده سالم بود که رجبعلی رازائیدم ... این طفلک رجبعلی هم سنی ندارد از بس گرفتاری بسروش آمده اینطوری پیر شده ...

- باوجود این ... اگر آقای اسپیران بیست سالشان هم باشد بار ادم باورش نمیاید ... تازه شما از این پودر و ماتیکها نمی‌ماید ...
پیرزن که گل از گلش شکفته بود دستی بسینه اسدالله میرزا زد و گفت
- الهی موش بخورد این زبان شما را ... راستی شما چه نسبتی باعروس خانم دارید ؟

اسدالله میرزا بدون اینکه چشم از سروسینه خواهر اسپیران بردارد گفت :
- عموزاده هستیم .

چند دقیقه بعد بکلی وضع عوض شده بود . ننه رجب از جلو و پسر و دخترش از عقب و من و اسدالله میرزا بدنبال آنها وارد اندرونی شدیم . اسپیران کلاه‌گیس بسر و شاپو بدست داشت .

وقتی خواستگاران وارد سالن شدند ، دائی‌جان و بخصوص دوستعلی‌خان لحظه‌ای بی‌حرکت برجا ماندند . دوستعلی‌خان چشمها را بست . کراهت منظر پیرزن مافوق تحمل آنها بود .

ولی قمر نگاه خود را بصورت اسپیران دوخت و توجه زیادی به مادر و خواهر او نکرد .

تازه مهمانان نشسته بودند که آقا جان و مادرم که معلوم شد دائی‌جان‌پی‌انها فرستاده بود وارد شدند .

عزیزالسلطنه با اولین سؤال مادر اسپیران درباره قمر شروع به یک‌سخنرانی طولانی راجع به محاسن دخترش کرد . دائی‌جان و دوستعلی سکوت کرده بودند . دوستعلی‌خان چشم به اندام خواهر اسپیران دوخته بود . مثل اینکه در ذهن خود مصیبت همخانگی با مادر اسپیران و لذت مصاحبت با خواهر او را سبک‌سنگین میکرد . ولی در عوض مادر اسپیران نگاههای خریداری خود را لحظه‌ای از سرپای او که یکوری روی مبل افتاده بود برنمیداشت .

بعد دائی‌جان شروع به صحبت درباره وضع خاص و استثنائی خانواده خود از نظر شئون اجتماعی کرد . اما هنوز چند جمله‌ای نگفته بود که مه‌قاسم نفس‌زنان وارد شد و گفت :

- آقا ، خانم فرخ‌لقا خانم دارند می‌آیند اینجا .

بطور محسوسی رنگ حاضران مخصوصاً دائی‌جان و عزیزالسلطنه پرید . وحشت ورود ناگهانی زن بدزبان سیاهپوش آنها را لحظه‌ای فلج کرد . دائی‌جان با صدائی که سعی میکرد آرام باشد و مهمانان را به شک نیندازد گفت :

- قاسم ، ما مهمان داریم ... بگو کسی منزل نیست .

آقا جان گفت :

- این خانم هم خروس بی‌محل است . یک همچو موقعی که ما داریم صحبت خصوصی خانوادگی میکنیم دید و بازدیدش گرفته ... معلوم نیست چطور مویش

را آتش زدند ...

مشت آقا جان با این اظهار نظر پیش من باز شد . یقین کردم که خود او فرخ‌لقا خانم را خبر کرده است . آقا جان باین ترتیب میتوانست مطمئن باشد که ظرف بیست و چهار ساعت تمام شهز از جزئیات عروسی و مشخصات خانوادگی .امام مطلع میشوند .

دانی‌جان رو به اسپیران کرد و گفت :

- یکی از قوم خویشهاست ، ولی زن بدقدم و بدیمنی است .

در اینموقع از طرف در اندرونی صدای مشقاسم را شنیدم :

- خانم جان ، دروغ چرا ؟ تا قیر II ... همه رفته‌اند پیشواز آقا پوری ...

شما هم بدنیت یک سری بروید آسانسیر ...

و متعاقب آن صدای فریاد فرخ‌لقا خانم بلند شد :

- برو کنار ببینم ... الان صدای صحبتشان را شنیدم ...

از پنجره نگاهی بطرف در اندرونی اندختم . مشقاسم بگوشه‌ای پرت شد و فرخ‌لقا خانم که کماکان لباس سیاه بتن و روسری سیاه بسر داشت با چهره برافروخته وارد شد .

با ورود او به سالن سکوت مرگباری حکمفرما شد . فرخ‌لقا خانم یک نقل در دهن گذاشت و گفت :

- انشاء الله مبارک است . شنیده‌ام امر خیری در پیش دارید ... این خانم حتماً مادر داماد هستند ؟

دانی‌جان ناچار جواب داد :

- بله بله ، خانم مادر آقا هستند . خوب شد شما هم تشریف آوردید . یعنی خانمها و آقا غفلتا تشریف آوردند . به مشقاسم هم گفتیم که ... یعنی ما الان خیال کردیم یک غریبه است ... به مشقاسم سپرده بودیم که اگر غریبه‌ای ... فرخ‌لقا خانم حرف او را برید :

- حالا عیب ندارد .

بعد رو به مادر اسپیران کرد و گفت :

- خانم ، انشاء الله مبارکتان باشد . دختری باین خوبی توی تمام این شهر پیدا نمیکنید . خوب ، خوشگل ، خانه‌دار ، نجیب ... راستی آقا چکاره هستند ؟

دانی‌جان بجای پیرزن جواب داد :

- آقا از صاحب‌منصبان تأمینات هستند .

- بچه ، مبارک است انشاء الله ... مثل اینکه قیافه آقا بنظرم آشنا

میاید ... خوب ، چقدری حقوق دارند ؟

دانی‌جان بالحن تندگی گفت :

- خانم ، این صحبت‌ها شایسته ما نیست ...
 و اسدالله میرزا برای اینکه صحبت را عوض کند گفت :
 - راستی خانم فرخ‌لقا خانم ، شنیدم این بیچاره چیز... مرحوم شد ...
 خوب زمینه‌ای پیدا کرده بود چون چیزی که بیش از همه مورد توجه زن
 سیاهپوش بود موضوع مرگ و میر و مجالس ختم بود . قیافه غمگین بخود
 گرفت و جواب داد :
 - مبین حضور را می‌گویند ؟... بله بیچاره سگته کرد ... میدانید یک
 قوم‌خویشی دوری هم باما داشت ... ختمش هم فرداست ... بد نیست شما هم
 یک سری بزنید ... آقا هم اگر تشریف ببرند بد نیست .
 همه نفس راحتی کشیدند ولی فرخ‌لقا خانم بلافاصله بموضوع عروسی
 برگشت و رو به مادر اسپیران کرد :
 - پدر داماد حیات ندارند ؟
 - نه خانم‌جان ، اینها کوچک بودند که مرحوم شد .
 - شغلشان چی بود ؟
 دانی‌جان بجای پیرزن جواب داد :
 - از ملاکین قم بوده‌اند . در غیاث‌آباد ملک داشته‌اند ...
 ولی مادر اسپیران بمیان حرف او دوید :
 - ته آقا ، ما راستش را می‌گوئیم که فردا دعوا نداشته باشیم . باباش
 خدا بیامرزش کله‌پز بود ...
 دانی‌جان چشمها را بست و دست را روی پیشانی گذاشت . عزیزالسلطنه
 دندانها را روی هم فشرد و صدای نامفهومی از گلویش خارج شد .
 نگاهی بطرف آقا جان انداختم . برق غریبی درچشمهایش میدرخشید
 حس کردم که شادی او بی‌حد و حصر بود ولی بروی خودش نمی‌آورد .
 همه دست و پای خود را گم کرده بودند در جستجوی کلامی بودند که باید
 برزبان می‌آوردند تا دهن فرخ‌لقا خانم را ببندند .
 ولی فرخ‌لقا خانم که ضربت اول خود را خوب زده بود مهلت نداد . سری
 تکان داد و گفت :
 - خوب کاسب بوده است ، شغل بدی نبوده ... چرا راستش را نگوئید !
 دزدی که نمیکرده !
 عزیزالسلطنه نگاه ملتسمی به اسدالله میرزا انداخت . مثل اینکه با این نگاه
 باو متوسل شده بود که هر جور هست شر فرخ‌لقا خانم را بکند . ولی فرخ‌لقا خانم
 مهلت نمیداد . سرپای اسپیران غیاث آبادی را که ساکت در گوشه‌ای نشسته بود
 برانداز کرد و گفت :
 - هرچه فکر میکنم مثل اینکه من شما را جانی دیده‌ام .

آسپیران آمد دهن باز کند ولی با اشارات دانی‌جان و دوستعلی‌خان مواجه شد و دوباره سکوت کرد. ولی فرخ‌لقاخانم ناگهان فریادزد:

— ده! ببینم. شما نبودید که...

در این‌موقع ناگهان اسدالله‌میرزا خود را روی فرخ‌لقاخانم انداخت و در حالیکه ساکف دست بشدت به پشت او میزد فریادکشید:

— موش... موش پدر سوخته...

صدای جیغ فرخ‌لقا خانم باسماں رفت و از جا پرید و فریاد زنان بطرف راهرو دوید. همه از جا بلند شدند. عزیزالسلطنه و خواهر آسپیران فرار کردند. باین ترتیب مجلس بهم‌خورد.

در حالیکه همه سرپا ایستاده بودند و مشقاسم باجارو دنبال موش می‌گشت اسدالله میرزا در راهرو بازوی فرخ‌لقاخانم را گرفت و آهسته گفت:

— خانم جان تشریف بیاورید یک عرض خیلی فوری دارم.

و تقریباً کشان کشان او را بیکی از اطاقهای همکف نزدیک در خروجی حیاط برد. من دنبال آنها رفتم باتعجب شنیدم که اسدالله میرزا بشدت قربان صدقه بعضی اعضاء بدن فرخ‌لقا خانم میرفت و مثل اینکه دست روی دهن زن سیاهپوش گذاشته بود چون فریاد زن از گلویش درست خارج نمیشد:

— بی‌چشم‌وروی بی‌حیا... من جای مادر توهستم! بدادم برسید! ... ای‌سن بیشرف... بدادم برسید!... بپوشان! مرده‌شور آن دل‌وروده‌ات را ببرند!

بعد در اطاق با شدت باز شد و فرخ‌لقا خانم که رنگش مثل گچ سفید شده بود و از غضب میلرزید خود را بیرون انداخت و فریاد زنان بطرف در خروجی خانه رفت:

— بیشرف بی‌آبرو... حیز چشم دریده...

لحظه‌ای بعد اسدالله میرزا در حالیکه همچنان قربان صدقه میرفت بدنبال او بیرون آمد. وقتی فرخ‌لقاخانم بحالت فرار از اندرونی خارج شد، اسدالله میرزا در را بست و برگشت. کراوات و لباس خود را مرتب کرد و باخنده گفت:

— هیچ چاره‌ای نبود. باید کلکش را می‌کندم.

— خوب، عمو اسدالله این‌طور که قربان صدقه‌اش می‌رفتید اگر یقوت‌رضایت میداد آنوقت چکار میکردید؟

— هیچی یک سانفرانسیسکو.

— باین پیرزن؟

اسدالله میرزا تبسم بر لب سری تکان داد و گفت:

— نه، بدک هم نیست... من تا حالا دست نزده بودم، تن‌سفت تپل‌پلی دارد.

وقتی بطرف سالن برگشتیم هنوز همه در جستجوی موش سرپا بودند

اسدالله میرزا در راهزو ناگهان خود را روی زمین انداخت و دستمالش را روی یک موش خیالی گذاشت و فریاد زد :
- گرفتمش !

و بطرف در خروجی دوید و وانمود کرد که موش را درباغ انداخته است دوباره مجلس آرام گرفت . دانی جان ناپلئون به رفع و رجوع پرداخت :
- باید ببخشید خانم ، این زن که ملاحظه فرمودید عقل درستی ندارد همیشه مزاحم است .

اسدالله میرزا هم دنبال آنرا گرفت :
- پیر دخترمانده ... بخارات پائین زده بالا ، عقلش را خراب کرده است . مادر اسپیران باملایمت گفت :
- عیبی ندارد آقا ، از این خل دیوانه ها توی همه خانواده ها هست . بعد نگاه خریداری خود را به دوستعلی خان دوخت و ادامه داد :
- توی صدتا گل یکدانه خار عیبی ندارد .

من روی نیمکت بزرگ کنار دست اسدالله میرزا و دوستعلی خان نشسته بودم . شنیدم که دوستعلی خان آهسته با اسدالله میرزا گفت :
- اسدالله ، یادت می آید آن تفنگ دولول بلژیکی من که خیلی ازش خورشت آمده بود ؟ آنرا بهت می دهم بشرط اینکه یک کاری کنی اسپیران برای مادرش یک اطاق جدا اجاره کند . پول اجاره اطاقش را هم میدهم که نیاید خانه ما ... اصلا این چه فایده ای دارد که اسپیران خانه و زندگیش را ول کند برای دوسه ماه مادر و خواهرش را جابجا کند ؟
اسدالله میرزا با صدای آهسته جواب داد :

- مومن ، مومن ، مثل اینکه منظورت اینست که اسپیران و خواهرش در خانه شما بماند و مادرش را یک جانی دیگر کم و گور کند ؟
- خواهرش را هم ببرد . آخر فکر کن من سه ماه تمام صبح این زن ریشدار را ببینم دق میکنم . اسدالله ، تمام شهر را پگردی همچی تفنگی پیدا نمیکنی .

- من سعی خودم را میکنم ولی مشکل راضی بشود . این ژانت مک دونالدان درعالم خیال ترا توی بغل خودش می بیند .
اسدالله میرزا با اشاره ای اسپیران را بیرون برد ولی بعد از چند دقیقه هردو به اطاق برگشتند .

پس از آنکه صحبت سایرین دوباره گرم شد آهسته به دوستعلی خان گفت :
- خیلی متأسفم دوستعلی ، بهیچوجه راضی نمیشود ازوالده اش جدا بشود . هرچه گفتم که دوسه ماه ارزش جابجا کردن خانم والده را ندارد بگوشش فرو نرفت . می گوید همین روزها قصد اسباب کشی داشته اند و دنبال خانه می گشته اند .

- اسدالله تو انطور که باید حرف نزده‌ای تو ادم خبیث را من میشناسم.
 - مومنت . من هر قدر خبیث باشم از تفنگ بلژیکی تو بدم نمیاید اما واقعا
 زیربار نمی‌رود ... تو هم اینقدر به دلت بد نیاور ریش دارد اما ریشش خیلی نرم
 و لطیف است . وانگهی من خیال دارم عید یک ریش‌تراش و یک فرچه برایش
 هدیه بخرم که بکلی خیالت راحت شود .
 دوستعلی‌خان زیرلب غرضی کرد :
 - مرده‌شور آن ریخت بد شازده‌ات را ببرد .
 - مومنت دوستعلی ، آمدی نسازی ! اگر خیلی حرف بزنی به اسپیران
 میگویم بچه‌اش را هم که پیش زن اولش گذاشته بیاورد پیش خودش !
 صحبت مادر اسپیران گل انداخته بود :
 - باور کنید آقا ، حسرت داشتم رجبعلی را پیش از مردنم زن بدهم . آن‌دفعه
 بی‌خبر من زن گرفت . الهی زبانم لال بشود که نفرینش کردم تو جنگ گلوله خورد
 هیچی نمانده بود که زبانم لال از دست برود . اینقدر دیگر نذرونیاز کردم که
 خدامیداند ... الحمدلله چشم شیطان‌کور بعد از چهار ماه ازگار که مریضخانه
 خوابید خدا بمن پشش داد .
 اسدالله میرزا گفت :
 - خدا را صدهزار بار شکر ... انشاءالله خدا برای شما نگهش دارد ...
 پیرزن گفت :
 - از بسکه قلبش پاک و تمیز است خدا همیشه نگهدارش بوده ... حالا
 هم الحمدلله بیک سروسامانی میرسد ... انشاءالله زن بگیرد زیر سایه آقای
 دوستعلی‌خان یک عاداتهای بدی هم دارد که از سرش بیفتد...
 اسپیران غیاث‌آبادی از این کنایه مادرش سخت به تلاش افتاده بود که
 او را ساکت کند ولی پیرزن گوشش به این حرفها بدهکار نبود :
 - من میدانم که رجبعلی خوشش نمیاید من این حرف را بزnm اما من ادم
 روراستی هستم دلم میخواهد شما که دختر بهش میدید همه چیزش را بدانید ...
 اسدالله میرزا بالبخندی گفت :
 - انشاءالله خیر است . حالا چه عادت‌ی دارد . بخودش زیادی ورمی‌رود ؟
 پیرزن خنده مهیبی سرداد و گفت :
 - وای غش کنم برای حرفهای شما ...
 و بعد از خنده‌ی طولانی ادامه داد :
 - نه ، از آن عادت‌های بد ندارد . اما یک دوسه سالی است دوست و
 رفیق بدشوخی شوخی عملیش کرده‌اند ...
 دائی‌جان و دوستعلی‌خان تقریبا هم‌صدا گفتند :
 - عملی ؟

- بله ، اما زیاد نمی‌کشد روزی نیم مثقال ... خیلی حدت کند روزی یک مثقال ... یکدفعه هم بردیش حکیم ترکش داد اما دوباره از سرگرفت اسدالله میرزا باخنده گفت :

- اینکه عیب نشد خانم ، آقای دوستعلی‌خان خودشان هم گاهی می‌زنند ... حالا هم منقلی خربی پیدا میکنند .

دوستعلی‌خان که یکوری روی مبل افتاده بود چنان قندراست کرد که فریادش از درد بلند شد :

- آخ ... اسدالله چرا مزخرف می‌گوئی ؟ ... من کی تریاک کشیدم ؟ عزیزالسلطنه که از ابتدای شروع این صحبت قمر را از اطاق بیرون برده بود ، تنها به اطاق برگشت . درچشمهای آقا جان دوباره برق شادی دیدم . کم‌کم به‌معایب داماد آشنا می‌شد و دلش از خوشحالی لبریز شده بود . باقیافه‌معصوم چند سنوالی درپاره فرزندگی که اسپیران از ازدواج اولش داشت کرد .

مادر اسپیران دوروبر خودرانگاه کرد و گفت :

- ای‌وای عروس من کو ؟ ... قمرخانم جون بیا عزیزم .

قمر باقیافه معصوم دوباره وارد اطاق شد . پیرزن او را پهلوی خود نشانده و صورتش را بوسید :

- الهی تصدق این عروس خوشگلم بروم .

قمر از جا بلند شد و پیش مادرش رفت و آهسته چیزی باو گفت که متقرباً همه حاضران شنیدند :

- مامان ، ریشش صورتم را دردآورد .

اسدالله میرزا برای پوشاندن صدای او باصدای بلندشروع به حرف زدن کرد :

- انشاءالله بعد از این عروسی ، شیرینی عروسی اختر خانم را هم باید بخوریم .

نیش مادر اسپیران تابناگوش باز شد :

- اختر کنیز شماست آقا ... انشاءالله زیر سایه شما او را هم شوهرش می‌دهیم .

- بله ، بهرحال جوانهای فامیل زیاد هستند ... انشاءالله برای اخترخانم هم دست بالا می‌کنیم ... نخیل تا ما هستیم اختر خانم را تنها نمی‌گذاریم .

بعد از مدتی گفتگو درباره مراسم عقد و شرایط آن قرار شد که روز بعد مادر اسپیران بمنزل عزیزالسلطنه برود و برای جابجا کردن اثاث و ترتیب اطاقها مذاکره کنند .

وقتی داماد و خانواده او رفتند چند لحظه درسالن سکوت حکمفرما شد . مخصوصاً دوستعلی‌خان مثل حیوان زخم خورده بخود می‌پیچید .

مشقاسم که بیحرکت در گوشه‌ای ایستاده بود سکوت را درهم شکست :

- والله دروغ چرا ؟ تا قبر اا ... این همشهری ما مرد خوبی است اما راستش را بخواهید ما از این فنه‌اش میترسیم ... دیدید دور از جون به خرناسه‌هائی میکشید ؟

اشاره اسدالله میرزا او را ساکت کرد ..

شازده بعد رو به قمر که همچنان ساکت و معصوم در گوشه‌ای نشسته بود کرد و گفت :

- عزیزم ، خوب نگاهش کردی ؟ شوهرت را خوب پسندیدی ؟

- بعله ، عمو اسدالله .

- دوستش داری ؟

- بعله عمو ، خیلی دوستش دارم ... حالا میتوانم حرف بچام را بزنم ؟

- آره عزیزم بگو ... بارک‌الله دختر که جلوی اینها حرف بچه رانزدی .

- من بچام را از شوهرم هم بیشتر دوست دارم ، میخوام برایش بوز قرمز ببافم .

- مادر و خواهرش را هم پسندیدی ؟

- بعله عمو اسدالله ، اما مامانش ریش داشت صورتم را درآورد .

- آن عیبی ندارد عزیزم . ایندفعه میگویم ریشش را بتراشد ... قرار شده بابا دوستعلی یک دست ریش‌تراش کامل برایش بخرند !

صدای در زدن از طرف باغ بگوش رسید . مشقاسم فریادزد :

- گمانم پوری آقا باشد ... آقا مزدگانی ما را بدهید !

و بطرف در دوید .

من و لیلی نگاههای درمانده خود را بیکدیگر دوخته بودیم . خوشبختانه پوری نبود مشقاسم برگشت و روزنامه عصر را آورد . آقا جان که نزدیکتر از همه به در ورودی نشسته بود روزنامه را از دست او گرفت و با صدای بلند عنوان خبر صفحه اول را خواند : نیروهای متفقین به پیران وارد شدند و تاسیسات راه‌آهن را اشغال کردند ...

دائی‌جان تکان خورد و با صدای خفه‌ای گفت :

- تاسیسات راه‌آهن ؟ ... چرا راه‌آهن قبل از همه‌جا ؟ ... خدا بداد داداش سرهنگ برسد !

اسدالله میرزا برای رفع نگرانی دائی‌جان گفت :

- بالاخره باید از یک جایی شروع میکردند ...

دائی‌جان سری تکان داد و گفت :

- اسدالله ، تو دیپلمات هستی ولی هنوز خیلی طول‌دارد تا از ریزه‌کاری‌های سیاست انگلیس سردر بیاوری .

- مومنت ، مومنت ، مقصودتان اینستکه چون آقای اخوی امشب بایستگاه راه‌آهن رفته‌اند انگلیسا قبل از همه جا راه‌آهن را اشغال کرده‌اند ؟
دائی‌جان زیرلب گفت :

- بخصوص برای این نبوده ، ولی بی‌ارتباط هم نیست ...
و بعد مثل اینکه باخودش شروع بحرف زدن کرد :

- من برای این خانواده بیگناه نگرانم ... بیچاره داداش سرهنگ در تمام عمرش دست از پا خطا نکرده حالا باید چوب مبارزات مرا بخورد !
اسدالله میرزا که سعی میکرد قیافه جدی خود را حفظ کند گفت :

- حالا بفرض اینکه بخواهند چوب شما را بایشان بزنند ، ازکجا میدانند که آقای سرهنگ امشب بایستگاه راه‌آهن رفته است ؟
دائی‌جان باپوزخند تحقیرآمیزی گفت :

- اصلا صحبتش را نکنیم بهتر است ! تو خیال میکنی اینها پوری را نشناخته‌اند ؟ ... خیال میکنی نمیدانند برادر زاده منست ؟ ... خیلی خامی ! من بتو قول میدهم الان دوسیه اسپیران غیاث آبادی و موضوع عروسی قمر روی‌میز رئیس انتلیجنت سرویس است ! تو خیال میکنی این هندی و هزارها مأمور دیگرشان بیکار نشسته‌اند ؟

مشقاسم موقع را برای صحبت مناسب دید . سری تکان داد و گفت :

- آقای اسدالله میرزا انگلیسا را نمیشناسند . تازه ما و اقا که سی‌سال بابای انگلیسا را درآوردیم انگلیسا را خوب نمی‌شناسیم چه برسد به آدمهای دیگر ... ما خودمان یک همشهری داشتیم ...
دائی‌جان حرف او را برید :

- من اگر چیزهایی که از انگلیسا دیدم برای شما بگویم شاخ درمی‌آوردید .
درجنگ کانزرون وقتی فرمانده انگلیسی شمشیرش را انداخت جلوی پای من ، انگار دیروز بود ، گفت آفرین ، شما پاهزار و چهارده نفر درمقابل چند رژیم انگلیس مقاومت کردید و این درتاریخ جنگها باخط طلائی ثبت میشود ... باور کنید من دهنم بازماند ... چون روز پیشش افرادم را شمرده بودم درست هزار و چهارده نفر بودند ...

مشقاسم بمیان حرف او دوید :

- هزار و پانزده نفر .

- چرا مزخرف میگوئی قاسم . خوب یادم هست کلنل انگلیسی گفت هزار و چهارده نفر و اتفاقا درست هزار و چهارده نفر بودیم .

- والله دروغ چرا ؟ تا قبر آ ... ما خوب خاطرمาน هست ...

- خفه میشوی یانه قاسم ؟

- آخر اقا ما که خلاف عرض نمیکنیم . آن انگلیسی گفت هزار و چهارده

نفر درست هم گفت ، شما هم شمرده بودید هزاروپانزده نفر بودیم درست شمرده بودید ...

- قاسم چرا مهمل میگوئی ...

- شما هم ماشاءالله ندیگزارید ما حرفمان را بزنییم . آن یکی که گم شده بود خدایا مرز سلطانعلی خان بود که همان روز بیچاره تیرخورد .

- آره ، آره حق با تست ... خلاصه منظورم اینست که دران بعبوجه جنگ و جدال انطور از تعداد افراد ما خبر داشتند ...

مشقاسم آهی کشید و گفت :

- خدا بحق پنج تن ذلیلشان کند . بیچاره سلطانعلیخان ... یعنی راستش اگر آقا نبودند ما هم الان هفتتاکفن پوسانده بودیم ... خدا از بزرگی کمشان نکند آقا را ... واسه خاطر مای بیقابلیت توی آن باران گلوله مثل شیر پرید وسط ما را بدوش کشید و از میدان دربرد ... خود انگلیسا انگشت به دهن مانده بودند که این چه جور آدمی است . ما بچشم خودمان دیدیم اشک توچشمهای چپ انگلیسا جمع شد ... آخه این انگلیسا بیشتری چشمهایشان چپه ...

دائیجان سرتکان داد و زیرلب گفت :

- ولی قاسم میبیتی گردش روزگار چه میکند ؟ اینقدر صبر کردند تا دوباره دوردستشان افتاد . امروز باید حساب انسان دوستی را پس بدهیم ...

دائیجان ناگهان دچار هیجان شد و فریادزد :

- بی همه چیزها! بیائید انتقامتان را از من بگیرید ! از برادر بیچاره‌ی بیگناه من چه می‌خواهید ؟

اسدالله میرزا باقیافه جدی گفت :

- حالا شما اینقدر فکر و خیال بد نکنید . بفرض اینکه راه‌آهن را هم برای خاطر اخوی اشغال کرده باشند معلوم نیست توی این شلوغی بتوانند ایشان را پیدا کنند . آقای سرهنگ هم که بچه نیست که خودش را بخطر بیندازد ...

و برای اینکه صحبت را عوض کند گفت :

- حالا برای شب جمعه کسی را هم دعوت می‌کنید یانه ؟ بالاخره فامیل نزدیک که باید باشند .

دروستعلیخان بمیان صحبت دوید :

- این عقدکنان باید حتی‌المقدور بی سروصدا برگزار شود .

- اینکه بدتر سروصدا ایجاد میکند . همه میگویند لاید یک اشکالی بوده که بی سروصدا عقد کرده‌اند .

عزیزالسلطنه قمر را به اطاق دیگر فرستاد. بعد از رفتن او گفت :

- می‌توانیم به بهانه اینکه یکنفر مرده و عزادار هستیم بی سروصدا عقد

کنیم .

- اما کی ؟ اینروزها بحمدو الله همه افراد خانواده درکمال صحت و عافیت هستند .

- بزن به تخته اسدالله ... انشاءالله همه سلامت باشند .

- مومنت ، این مبین حضور که فرخلقاخانم میگفت مرحوم شده چه نسبی با ما دارد ؟

دائیجان گفت :

- انرا فکرش را نکنید . مبین حضور بامرحوم ناپدری فرخلقا خانم یک نسبت دور سببی داشته ... وانگهی بان روابطش بانگلیسا ... اسدالله میرزا گفت :

- درهرحال باید یکنفر را پیدا کرد . راستی دوستعلی ، حال عموجان منصورالسلطنهات چطور است ؟

فریاد دوستعلیخان به آسمان رفت :

- لال بشود زبانت ! عموی بیچاره من چه هیزم تری بتو فروخته که آرزوی مرگش را میکنی ؟

- مومنت ، من کی آرزوی مرگش را کردم . یکباره یادم آمد که مدتی است از حال عموجان منصورالسلطنه بیخبریم همینطوری حالشان را پرسیدم.نودوپنج سال عمر کرده اند ، انشاءالله باوجود تمام امراض ریوی و کلیوی و معدی نودوپنج سال دیگر هم عمر کنند ما که بخیل نیستیم ... اصلا تقصیر خود شماست که فرخلقا خانم را رنجانید وگرنه الان میتوانست کمکمان کند . از زیر سنگ هم که شده بود یک جنازه برایمان پیدا میکرد . آقاچان گفت :

- خاطر جمع باشید اگر مجلس ترحیمی درپیش بود فرخلقا خانم همان چند دقیقه ای که اینجا بود خبرش را داده بود . اسدالله میرزا خندید و گفت :

- چطور است از مادر اسپیران غیاث آبادی خواهش کنیم نصفشب برود بالای سرعموجان منصورالسلطنه ... شاید از ترس ...

فریاد دوستعلیخان بلند شد ولی عزیزالسلطنه حرف او را برید :

- عجب آدمهای کودنی هستیم ، خوبمیتوانیم بگوئیم خانواده دامادعزادارند. فکر خوبی بود که مورد تأیید همه قرار گرفت .

انشب تادیر وقت همه درانتظارمراجعت دائیجان سرهنگ و پوری ماندند . نزدیک نصف شب دائیجان سرهنگ و زنش بهخانه برگشتند . قیافه دائیجان سخت گرفته و چشمهای زنش اشک آلود بود . ترن آمده بود ولی پوری درترن نبود .

دائیجان ناپلئون سعی میکرد برادرش را دلداری بدهد و میگفت که یقیناً

بعلت وقایع غیرعادی نتوانسته‌اند حرکت کنند ولی خودش تصور دیگری داشت .
صبح وقتی مشقاسم را دیدم گفت :
- اقا شب تا صبح راه رفت . حق هم دارد حتما انگلیسا یک بلانی سراین
جوان آورده‌اند ... انگلیسا وقتی بایکی چپمی‌افتند تاهفت نسلش را بیچاره‌نکنند
آرام نمیگیرند ... خداکور کند آن چشم‌های چپشان را !
- مشقاسم ، انگلیسا این آدم شل وول.فش‌فشو را میخواهند چه کنند ؟
- بابام‌جان خیلی‌طول دارد تا توانگلیسارا بشناسی ... ماهنوز خبرنگرفتیم...
حالا بدان تو غیاث آبادچه بلانی سرخویش وقومها وهمشهری‌های ما آورده‌اند ...
ما خودمان یک همشهری داشتیم که په‌انگلیسا بدوبیراه گفته بود، شاگرد دکان
باجناقش را تو کاظمین گیر آوردند، بستند به‌دم اسب ولش کردند تو بیابان
خدا ... کجای کار انگلیسا را دیدی ... خدا به اقا و ما که جای خود دارد...
بشماهام که با آقاخویش وقوم هستید رحم کند !
دانی‌جان سرهنگ که صبح زود به تلکراف‌خانه رفته بود حوشحال‌برگشت
و خبر آورد که پوری و خان‌باباخان بالینکه بلیط ترن گرفته بودند ولی به‌علت
وضع غیرعادی در ترن جا پیدا نکرده‌اند و بالولین ترنی که بتوانند وارد میشوند.



از شب عقدکنان قمر متاسفانه خاطره درستی ندارم زیرا اتفاق ناگواری تمام حواس مرا بخود مشغول کرد فقط یادم میاید که از خانواده عروس در حدود بیست نفر بودند و از خانواده داماد غیراز مادر و خواهرش ، نایب تیمورخان کارآگاه معروف حضور داشت . آنچه بیش از همه چیز در ذهنم مانده است قیافه اسپیران غیاث آبادی است که بالباس دوخته کمی گشاد که عزیزالسلطنه برایش خریده بود و پاپیونی که اسدالله میرزا برگردن او بسته بود شکل تروتمیز و درعین حال مضحکی پیدا کرده بود . غیراز قوم خویشهای نزدیک ما شیرعلی قصاب و زنش آمده بودند و خدمت میکردند .

اما واقعه ناگواری که انشب برایم اتفاق افتاد از اینفرار بود :
درخانه دائی جان ناپلئون که قرار بود عقدکنان در آنجا برگزار شود باپوری که شب قبل به اتفاق خانباباخان وارد شده بود روبرو شدم . باصورت دراز اسب آسایش روی پله نشسته بود . با اشاره ای مرا دنبال خود بباغ کشاند و آهسته گفت :

– میخوام چند کلمه باتو صحبت کنم .
از جیب بغل خود کاغذ تاشده ای را درآورد و درحالیکه سعی میکرد کاغذ را از دسترس من دور نگذارد آنرا باز کرد . قلبم نزدیک بود از حرکت بایستد . کاغذی بود که من چندروز پیش به لیلی نوشته بودم و لای صفحات یک کتاب گذاشته و باو داده بودم .

پوری فش فش کنان گفت :

– آقا از کی تاحالا عاشق شده اند ؟

– من ... من ... من ...

- بله شما
بدون اینکه بدانم چه میگویم گفتم :
- من هیچوقت کاغذ ننوشته‌ام . من اصلا ...
- عجب اقا کاغذ ننوشته‌اند !...
بعد همانطور که مراقب بود مبادا من کاغذ را از دستش بگیرم باصدای
آهسته شروع به خواندن کرد :
- «لیلی عزیزم میدانی چقدر دوستت دارم . میدانی که زندگی بدون تو
برای من معنی ندارد ...»
باصدای آهسته گفتم :
- پوری بقرآن ...
- اجازه بفرمائید ، بقیه‌اش را لگوش کنید : «... از وقتی که شنیدم این
اسب عربی فشفشو می‌خواهد برگردد ...
پوری سر را بلند کرد و گفت :
- اگر مجلس عروسی نبود اسب عربی فشفشو چنان توی دهنش میزد که
دندانهایش بریزد توی حلقه ! یک اسب عربی فشفشوئی نشانت بدهم که تا عمر
داری یادش نرود !
- پوری به جان آقا جان ...
- خفه ! آقا جان تو هم مثل تو یک بی‌سرو بی‌پای گدازاده است !
دیگر نتوانستم تحمل کنم باتمام قوتی که درخود سراغ داشتم مشتت به
گردن او زدم و سعی کردم کاغذ را از دستش بچاپم ولی زورم باو نرسید و یک
سیلی محکم بگوشتم زد . خون جلوی چشمم را گرفته بود و مثل یک پلنگ زخمی
باو حمله کردم ولی یک سیلی دیگر از او خوردم از فرط درماندگی یکلگد محکم
بزیر شکم او زدم و مثل باد بطرف خانه خودمان فرار کردم . از نعره او و سرو
صدائی که بلند شد دانستم که ضربه بدی بوده است .
خود را به پناهگاهی درزیر شیروانی که درطفولیت بارها در آنجا پنهان
شده بودم رساندم و بیحرکت ماندم ، پشت سرهم عده‌ای به جستجوی من
آمدند و پندایم نکردند . پدرم و مادرم گاهی فریاد زنان و گاهی التماس‌کنان
دنبالم گشتند ولی من همچنان درپناهگاهم بیحرکت و بیصدا مانده بودم میشنیدم
میگفتند : یک جانی قایم شده بالاخره پیدایش میشود . وقتی سروصداها خوابید
ناگهان صدای اسدالله میرزا را شنیدم که اطلاق به اطلاق میگشت و مرا صدا
می‌زد . وقتی نزدیک رسید آهسته گفتم :
- عمو اسدالله ، من اینجا هستم .
- تو آنجا چطور رفتی ... بیا ببینم ... نترس بیا من تنها هستم .
وقتی پائین آمدم باخنده گفت :